

## زایر خسته

در بیابانی برهوت، زایر خسته در محاصره ریگ‌های روان، سرش را به همه سو می‌گرداند تا ببیند به کدام سو برود. همه جهات با هم برابر بودند. او راه گم کرده‌ای بود سرگردان!

«بدتر از این ممکن نیست. هیچ نشانه‌ای که مرا راهنمایی کند تا از این بیابان برهم، نمی‌بینم.»  
اما بدتر از آن ممکن بود. در آنی، توفانی از شن، بیابان را در هم نوردید. چشم چشم را نمی‌دید. زایر کنار تلی از ریگ نشست. به خیال خود، پناهگاهی جسته بود. چشمانش را بسته و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود تا شاید آسیب کم‌تری ببیند و در امان بماند.

«می‌خواستی دنیا را ببینی، تجربه بیاموزی، عالم شوی، پاسخ پرسش‌های بی شماری را بیابی و حالا این چنین درمانده، معجزه‌ای را انتظار می‌کشی! آه که نشانی هم از تو بر جا نخواهد ماند. در جستجوی رستگاری و این چنین درمانده!»

صدایی به گوشش رسید. نفهمید چه شنیده، همان وجود صدا، نویدبخش بود.

«به یقین ندایی از غیب است. من نظر کرده‌ام. کسی هست که مرا می‌بیند و هوای مرا دارد.»  
برداشت جدید و به تبعش حسی گنگ که از این توفان جان سالم به در خواهد برد، او را بر آن داشت تا سر بردارد، چشم بگشاید و به اطراف بنگرد. نه در انتظار آن که کسی را ببیند، که ندای غیبی، برای انتشار به جسم نیاز نداشت، بلکه برای دل دادن به خود؛ برای اطمینان از این که نجات خواهد یافت؛ برای آن که به توفان شن نگاهی از سر فخر بیاندازد، که این منم که می‌رهم!  
زایر خسته به زحمت سرش را بلند کرد. هیچ ندید. نتوانست ببیند. جز صدای هوهوی باد و حرکت شن هیچ نشنید. در محاصره کامل شن! در یک آن، فاصله خالی بین صورت و دست‌ها و زانوهایش لبریز شد از شن. چشم‌ها و دهانش پر شد از شن. باز هم حالت او و پیرامونش دگرگون شده بود.  
«حالا چه بکنم؟»

صدا این بار واضح‌تر به گوشش رسید.

- برخیز! برخیز! حرکت کن! رو در رو با شن!

زایر نیروی بسیار صرف کرد تا بر فشار شن‌هایی که روی او انباشته شده بود، غلبه کند و برخیزد. نیمی از بدنش از شن بیرون آمد. شالش را به دور سرو صورت پیچید. تأمل کرد تا دریابد چگونه می‌تواند خود را بیرون بکشد.

روشن بود که می‌بایست پاهایش را از شن بیرون می‌آورد. تلاش کرد. تلاش کرد و توانست یک پایش را بیرون بیاورد.

- پایت را جای دیگری بگذار.

«حالت جدید با حالت قبلی چه فرقی دارد؟ وقتی همه جا مثل هم است، چرا چنین کنم؟»

- برای آن که زنده بمانی. سکون یعنی مدفون شدن در شن‌های بیابان.  
زایر پایش را بیرون کشید و به راه افتاد. مثل راه رفتن در برف، پاهایش تا زانو در شن فرو می‌رفت؛  
اما در حرکت بود. «مهم نیست به کدام سو، باید بروم.»  
زایر داشت حریفش را می‌شناخت. زایر شن را لمس می‌کرد. زایر شن را حس می‌کرد. زایر دستش  
را تکان می‌داد. زایر پایش را تکان می‌داد. زایر صدای هوهوی باد را می‌شنید. زایر می‌دانست حرکت  
از قلبش سرچشمه می‌گیرد؛ از مغزش. در ذهنش حرکت را دیده بود. بیرون از ذهنش حرکت را  
دیده بود. زایر زنده بود و شادی زنده بودن را با تک تک سلول‌هایش حس می‌کرد.